

دلیر اینچنین گویمش در جواب
پریده است از پنجه شیر مهر

کس از پرسد احوال این برق تاب
گبژین ناخنی ز انقلاب سپهر

تعریف اسب

نماید درو چهره امر محال

بز نعلش گر آینه سازد خیال

تعریف فیل

دو ایست بر طبل اسکندری
چونم سایه اش بر زمین جا کند
قلم را زبانست سنگین ازو
فلک ظرف اندیشه خالی کند

نفس دردش از نوا گستری
چو با ثقل تن رو بصحرا کند
برد مایه حلم و تمکین ازو
اگر یاد جسم مثالی کند

تعریف اصفهان

نگین دان فیروزه آسمان
محیط از برش موج رم خورده
که سر چشمه نزدیک و دریاست دور

چه شهری ز وسعت برون از گمان
چو خندق زمین از میان برده
سحابش از آن آب خواهد زهور

تعریف زاینده رود

نشستند چون مردم طاس بین

بر اطراف آن قصرهای متین

غزل

موی چینی سر مه آواز چینی میشود

ناله شد درد گره شب از خیال زلف او

گفتم آوردیم و گرد از آسیا برداشتیم

مشک ما کافور گشت از گردش چرخ دورنگ

جهت شخصی که در ایام دولت هم نکبت داشته گفته

لبریز زینر چو جهاز شتر است

خانی که نه ترکست و نه کردونه لرست

گیبا گردید و باز از فضله پر است

دولت ز کشا قتش نیآورد برون

میر صیدی - از سادات طهرانست خوش طبیعت و غریب خیال بود اگر چه

کم شهر است اما معانی نجیب دارد بمجرد توهمی از دوستان بعثت میرنجید با اعتقاد

خود پیوسته عاشق بود از اصفهان متوجه هند شده کاری نساخت در آنجا فوت شد

شعرش اینست

شعر

از جا در آمدند بگلشن نهالها

شد بسکه از خرام تو تغییر حالها

طوطی چه یاد گیرد ازین بیکمالها

آینه تارو آینه داران تمام لال

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مالرا

از منت هزار کس از اد کن مرا

خود بی تکلفانه یا شاد کن مرا

نگاهدار چو شمع که لزم خوبی را نگاه من سبب صد نگاه میگردد
 ز چشم یار دل من چه دید حیرانم که چون طلسم تفاعل بیک نگاه شکست
 چنان خورشید محبت که گزرو ر شود بمر هم بتوانند زندگانی کرد
 منکر عشق ارسلانست عجب نیست دهر معکافات این گناه ندارد
 اکنون دماغ بستن بند قبات نیست آبد ز مانه که بندی هزار بند
 ز گلرخان بتو دارد نظر بهار امروز چو غنچه که بگلشن شگفته باشد فرد
 برقع برخ افکنده برد ناز باغش تانکوت گل بیخته آید بدماغش

بعد مرگ افتان و خیزان در هوای گوی تو استخوانم چون پر افتاده آید سری تو
میرزا ابراهیم - ادهم تخلص ولد میرزا رضی آرتیمانی بزیور فضایل
 و کمالات آراسته بدیهه اش در ترتیب نظم کمال رسائی داشت شورشی در
 خاطرش بود چنانچه در ارتکاب مناهی ملاحظه نمیکرد روانه هند شده پادشاه
 و امرا احترام او بسیار میکردند چنانچه حکیم داود او را بخانه برده مهربانی
 بسیار به او میکرد اما او نسبت به حکیم بی ادبی بسیار میکرد بیعلاج شده او را
 محبوس ساخت گویا در آن اوقات مرغ روحش از حبس تن خلاص شده بجوار رحمت
 حق پیوست عمرش اینست

شعر

خدا که خواری اهل وفا نخواسته باشد چرا تو خواسته باشی خدا نخواسته باشد
 بکشتیش نفس ناخداست باد مخالف کسی که باد مراد از خدا نخواسته باشد
 در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

اگر تیغ بارد تو ساغر بکش قدح را سپر ساز و بر سر بکش

قطعه

ناصری دری بگوش قبولم کشید و گفت کین پند سودمند عجب را نگاه دار
 گرفتد عمر صرف کرم میکنی کمست اما برای صرفه ادب را نگاه دار

رباعی

من ادهم سالک فلک سیر توام رز درد کشان گوشه دیر توام
 نه نه من و تو نیست میان من و تو من بیتو چرا بین خودم از غیر توام
 اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست گنجایش بحر در سبو ممکن نیست
 من ذات علی بواجبی نشناسم اما دانم که مثل او ممکن نیست

وی در سلك چهارده معصوم چو در
چون ماه که در چاردهم گردد پر

راهی بنما که پی بمنزل برد
یا تصفیة که زنگ از دل ببرد

همراه تو گر بدو قه می باید
یکدم بنشین که گریه ام می آید

ای مهدی دجال کش ای غیرت خور
در دور نوشد عیار عصمت کامل

یا رب برسان حقی که باطل ببرد
یا برهانی که دل ز شک برهاند

در روز وداع تو که درد افزاید
من نتوانم آمدن از ضعف ولی

حاجی طالب - - نصیب تخلص ولد حاجی مقصود چیت ساز اصفهانی

پدرش مرد ~~کدخدائی~~ بود حاجی طالب بعد از پدر سر بکسب پدر فرود نیاورده
بعنوان تجار سلوک می ~~کند~~ و الحال در هند است طبعش خالی از لطف نیست
شعرش اینست

شعر

بهر طریق غم روزگار میکشدم
عنان کشیدن عمر شرار میکشدم

پای موری گریسنگ آید بسوزد خرمم

مرهم چورو غنست که ریزند در چراغ

چین جین او رک تلخیصت در گلاب

گهی وصال و گهی هجر یار میکشدم
براه دوست که انجانی رفیق بلاست

از صغیر بلبل پزمرده گردد گلشنم

برداغ ما که شعله از او گشته سینه داغ

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب

رباعی

بنی منت پا براه میباید رفت

ایا بکدام راه میباید رفت

از خویش بیک نگاه میباید رفت

آواز درازش ~~جهت~~ می آید

آقا اسمعیل - ولد استاد حیدر علی نواده استاد محمد علی معمار

اصفهانی جد و پدرش هر دو در سلك معماران شاه عباس ماضی بودند آقا اسمعیل
در فن کاشی تراشی کمال قدرت داشت ترك آن کرده اوقات صرف ترتیب
نظم کرده در هجو خیلی دست داشت و از آن طریق مردم را رنجانده مثنوی گفته
در بحر تحفة المراقین و در غزل هم کمی نداشت کاشف تخلص داشت در تعریف
سرما از مثنوی این آیات نوشته شد

مثنوی

یخ آینه دار طلعتش بود

چون نموم که شد ز طرف شمع آب

لغزک میخورد پرتو ماه

تا اهل دلی سرشک بارد

چون شاهد دی نقاب یگسود

یخ هر طرف از کنار میزاب

بر روی زمین چو طفل در راه

گر جور فلک غمی گمارد

از دیده بسوی طرف دامان قلا به بیخ کشیست مژگان

غزل

در حق من آنچه غفلت کرد آگاهی نکرد	آرزوها از هجوم بیخودی پامال شد
سنگی اگر ز راه تو برچید میزند	ایمن زدوست و دشمنی آسمان مشر
تا لباس سرمه را چشم مستش آل کرد	دست از جان شسته اند از آب تیغش اهل حال

رباعی

چون طفل سرشک انجمنی رنگین کن	تنها نه چو گل پدرونی رنگین کن
از آبله دل کفنی رنگین کن	چون نار بخون نشین و چون پرده غار

در صفحه سینه چون الف جا دارد	هر جلوه که قد آن دل آرا دارد
این مصرع رنگین چه طرفها دارد	آویخته زلف مشکبو از چپ و راست

چشمی که روبرو است از چشمت خواب	ابرو که بود در نظرت چون محراب
این هیئت موج دان و آن شکل حباب	بر روی سراب گمراهی ای غافل

میرزا علاءالدین محمد صوفی - خلف قطب الاولیا میرمعزالدین

محمد جوان قابل آراسته ایست و طبعش نهایت شوخی دارد و با بیلان پیوسته هم آواز و معنی پرداز است شعرش اینست

رباعی

همچو شمع غنچه میسوزیم و خاموشیم ما	بسکه امشب معو آن صبح بنا گوشیم ما
گر چه با آن گوهر یکنامم آغوشیم ما	چون صدف هرگز کسی ما را خریداری نکرد

افسکده ایم تخم وفا بر زمین دل	تا کتند ایم نام ترا بر رنگین دل
هر جا شود بلند کف خوشه چین دل	سازد مسیح کاسه در پوزه مهر را

هر زمان چون شمع میپوشم قبای سوختن	بسکه دارم بی رخت بر سر هوای سوختن
-----------------------------------	-----------------------------------

گوه در چاه چو افتاد عصارا چه کند	ناقص از ویطه بتدبیر نیاید بیرون
سبزه تیغش ز خون ناحقم سیراب نیست	سر بیرون آورده از خاکم گل زخم و هنوز

ملا فاخر - بهیاض نهایت اهلیت و خاموشی داشت فی الجملة تحصیل

کرده بود چند سال قبل از این باصفهان آمده حقا ملکی بود در لباس بشر مدتی در خدمت مرحوم زمان خان حاکم کره حکمیلویه بود گویا فوت شد

غزل

خود را برآد دل خود دیدم و رفتم	شعرش اینست
	آبی زدم تیغ تو نوشیدم و رفتم

جان دادم و داغ تو خریدم دم رفتن آخر گل سودای غمت چیدم و رفتم

هر کس که حرفی از خط سبزش رقم کند باید که از بنفشه و سنبل قلم کند
خطی بدور روی تکویان کشیده حسن کایش سزاست هر که بهاشق-تم کند

دیدم آن مه راز مشکین خط بهارض هاله داشت در قضایش هر نگاه حیرتم صد ناله داشت

آب شد گویا گل داغی که در دل داشتم ریخت از چشمم رشک امروز ورنک لاله داشت

باز از شراب غیر بر افروختی چرا ما را با آتش دیگری سوختی چرا
دردش سری بر خنه این خانه میکشید ای همنشین شکاف دلم دوختی چرا

حافظ تجلی اعمی - محمد محسن نام داشت اصنهایست و از مشایخ

اشتر جان است اعمی مادر زاد بود در شعر شناسی و سخن سنجی و در علم و عمل
دست عظیمی داشت چنانچه احکام غریب از او دیده شد اما از تکلیت آن و موزونیت

این همیشه پریشان بود شعرش اینست **شعر**

گر پوشی چهره نقض از ما پیمان کی شود کعبه را گردد بپندی قبله پنهان کی شود

بنای عمر ظالم از نهاد خود خال دارد که آهن دو گداز خویش آتش در بفل دارد

چون توان بکسرمو در سر آن زلف ره کردن چه حاصل روز خود بیهوده در معنی سیه کردن

زیبم دور باش او درین گلزار چون نرگس من و چشمی ز حسرت باز و همزول از نگه کردن

رباعی

چون الت حسن و عشق دلخواه شود رنجش سبب دوری جانکاه شود

چون رشته بتاب بگسلد از دو طرف پس میرود آنقدر که کوناه شود

نجف قلی بیگ - والی تخلص والی او از ایل بختیاربست که در

خدمت ملازمان ناموس العالمین ملک النساء بیگم صبه خانون رضوان بارگاه

شاه عباس ماضی بود و یکی از آزادگردهای خود را بنکاح او در آورد نجف قلی بیگ

از او متولد شد تا والده او و بیگم در حیات بودند او کمال رفاهیت داشت بعد از

فوت بیگم با آنکه وصیت کرده بود که هر سالی بار مبلغی بدهند در کمال عسرت

میگذرانید و سخنش اینکه از آن چیزی بمن نمیرسد دروغ و راستش بر ما ظاهر نیست

مجملاً جوان قابل بود بحسن ظاهر و باطن آراسته شعور و ادراکش بمرتبه عالی بود

چنانچه معانی دقیق را بیگ گفته درمی یافت و در ترتیب نظم طبعش نهایت لطافت

داشت قطعه گفته از فقیر تخلص طلبیده فقیر چند تخلص پیدا کردم والی را خوش

کرده اگر او بماند والی ولایت سخن میشد قبل از این فوت شد جگر دوستان

را کباب کرد شعرش اینست

شهر

ز امتحان تو فرسود جان غمکش ما تمام صرف محک شد طلای بیفش ما

هر بوسه او تشنه بوس دگرم کرد فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

ندانم از کدامین جنبش مژگان هلاکم کرد دو صف بریگد گر خوردند و قاتل در میان گم شد

پیراهن گل ریزه مقراض قبائلیست کز روز ازل برقد حسن تو برپدند

از بس سبک عنانی نمود رفتن عمر این آب بسکه تندست استاده مینماید

جان چه باشد که فدای رخ ماهش نکنیم دل چه کار آید اگر وقف نگاهش نکنیم

مشرب آینه داریم در آمیزش خلق روی از هر که نه بینیم نگاهش نکنیم

زلطافت میتوان چون شمع در فانوس دید از بیاض گردن او شعله آواز را

تا کدامین بینوا امشب بکدام دل رسید کز کواکب آسمان دندان بدندان میزند

کردم دل و جان هر دو نشانش که مبادا تیری جهد از ابروی شوخش دو کمانه

ناجی تبریزی - در ایام عمر بلباس فقر و فنا بسر برده کمال شکستگی و آرام داشت گاهی مصرع رنگینی میگفت چنانچه در اینباب خود گفته

بیت

ناجی اندر دست شاعر روز میدان سخن مصرع رنگین کم از شمشیر خون آلود نیست

در هوای موافقت ناجی آب کیفیت شراب دهد

هیچگه چشم سیه مست ترا خواب نبرد که بیداریش از گریه مرا آب نبرد

بجز از من که بخاکستر گداخن مردم هیچکس رنگی از این بستر سنجاب نبرد

رباعی

بیرون از خود بخود رهی پیدا کن چون ناله با اثر بهر دل جا کن

گر زمزمه رسد بگوشت بخروش کم نیستی از دایره گوشى واکن

محمد کاظم - ولد محمد صادق از نجبای قسمت در کمال اهلیت در

تحصیل فی الجملة سعی کرده بود از شاگردان عالیحضرت میرزا محمد سعید است

شهر

شعرش اینست

بجستجوی نواز بس بیرون ز خویش شدم چو عمر رفته امیدم بیاز گشتن نیست

رودم ز تن بیرون جان چو ز در تو خواهی آمد چه بمدعا بمیرم که بستر تو خواهی آمد

يك ناله ستانه زجانی نشنیدم ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

اشکم ز صدف بر سر مژگان نمیرسد این خورشه شکسته چسان دانه پر کند

حکیم عبدالله - ولد حکیم اسمعیل اصل ایشان کاشانیست اما چون

در قم بسیار بود بقمی مشهور است مشارالیه بحدوت ذهن و دوستی سابقه آراسته دو

اکثر علوم مهارت دارد ابو ریحان بیرونی در بیرون مجلس افاده اش گوش بر آواز

و محمد زکریا در زیر آره دوسر رشک و حسرت در گداز از آفت شهرت و حدت

گزین و در دیوان خانه فضیلت بالانشین و در ترتیب نظم طبع و قادش قادر و اکثر

خطوط را خوش مینویسد دو سال جلوس قصیده گفته هر مصرع تاریخ و بلاصفهان

آمده با اینکه داد سخن وری داده کسی متوجه شنیدن آن نشد در اول حال راغب

تخلص داشت چون بآن راغب بود الحال وحدت تخلص میکند شعرش اینست

شعر

شوقم از دقت حدت ورقی است

از گلستان توجنت طبعیست

طرفه شامی و قیامت شفقی است

زلف بگشود و بر افروخت زمی

چنان دور از تو کارم پیچ و تابست که رک در پیکرم سیخ کباب است

چنان دلم زغم دید و باز دید شکست که ناختم بجزر از هلال عید شکسته

زیر این نه آسیا از خون دل در گردش استخوانی آرد میسازیم و نان معلوم نیست

بعد مردن اهل غفلت میشوند آگه ز خویش چشم اعمی را سواد خوب روشن میکند

بر می هیچ لازم نیست از بیگانه پاس خود بمخزن مهر و موم از بهر دزد آشنا باشد

زردی رخ سائل جهان برابر نیست اگر کریم نگردد ز شرم احسان سرخ

کلك بی شق رقم نمیدارد

شرح هجر از دل دونیم طلب

آرزو توده خاک کسترو آن طفل مزاج هر نفس در دل من رنگ دگر میریزد

سبزه پامالست در پای درخت میوه دار در پناه اهل دنیا هست خواری بیشتر

چون نگینی آیدار افتاد کمتر میکنند نقش بد گوهر نشیند بیشتر در روزگار

تاسزای بگدگر را در کنار هم نهند کاش میگردد ظاهر باطن یاران بهم

صد صدف مایه تواند برد از یک رک ابر تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی

رباعی

بادیده مجوی جسم و جانش دیدن

و حدت توانی چو عیاش دیدن

معشوق بشیرینی شکر خوابست تا دیده نبندی توانش دیدن

میر عبدالرحمن - ولد سید کمال الدین از سادات نجیب قم است آبای ایشان پیوسته متولی خاک فرج قم بوده الحال هم ایشان مقولند وضع آدمیانه دارد پاره تحصیل هم نموده از شاگردان فضیلت پناه میرزا حسن خلف علامی مولانا عبدالرزاق گیلانی است طبعش خالی از لطفی نیست شعرش اینست

شعر

ساخت بیرونی تو چشمم گرچه عالم را خراب میکند این جام آخر خانه جم را خراب
حتیلاط پاک طینت را نمیشاید ضرر آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب

فغان که یار خموشم نکرد تا وقتی که همچو شمع ز گرداب گریه آبم برد
عشق با حیل و تدبیر نسازد هرگز مرغ با دانه زنجیر نسازد هرگز
خویش هر چند که معشوق بود دل نبرد تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز

ندارد حاصلی جز سوختن نخل نجات ما که از آتش چون نخل موم مارا ریشه می بندد
آقا شمس - از ولایت قم است جوان آدمی خوبی است در کمال آرامی در سخن سنجی سلیقه اش معیار و در بزم آرائی طبعش رشک گلزار، در نقاشی با بهزاد هم چهره شده و در صفیر نوازی عندلیب را خاموش ساخته بعنوان مصاحبت در خدمت عالی حضرت میرزا محمد حسین می بود صغیر تخلص دارد شعرش اینست

شعر

خنده خاموش کن شمع حرمگاه دلست مزن از قهقهه دامن پجراغ دل خویش
از عاشق دلخسته الهی نبرد یار خون میچکد از قطع نظر کرده دلدار
هست پیوندی گرت با دوست از مردن چه باک جان یکتن بوده جان جهانی میشود
رنده گذشتیم حریفان زمی ناب ما این طرف آب و شما آن طرف آب
تا سرشکم نشود پرده در راز کسی میشود آبله و از کف پا میریزد
قانع مشو بنعمت روی زمین زدوست نه سفره ایست اینکه بنخاکش فشرده اند
نمیگوشی نمیخندی چه شد آیین مشربها تبسم در شکر خوابست پنداری دران لبها
تا بکی از سال دزدیدن توان بودن جوان بخیه پیری بروی افتاد از موی سفید
خون گل جوش زد از رخنه دیوار چمن باغ این زخم نمایان ز که برداشته است

نافع قمی - بطباخی مشغول بوده همتش بآن راضی نشده از تتبع بسیار خود را در سلك موزونان در آورده معانی عالی بزبانش می آید چنانچه این بیت را گفته بود

بیت

یکسر رشته وجود و سر دیگر عدمست
نیست فرقی بمیان این چه حدوث و قدم است
وبخدمت مولانا عبدالرزاق آمده که بیتی گفته ام و معنی آن را نمیدانم آخوند شرحی بران بیت نوشته این ابیات هم از اوست

قطعه

کردی تو بمن آنچه مرا بود سزاوار
من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد
خاکرا پایه شهیدان تو بردند بآب
رفت این قافله چندان که غبار آخر شد

چومن افتاده در روزگاری بر نمیخیزد
سراپا خاکم و از من غباری بر نمیخیزد
بترك آرزو دل شهره ایام میگردد
نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد

ملا محمد علی - واحد تخلص قمی مدتهاست که در اصفهانست و سمعت مشربش بمرتبه ایست که با مؤمن و کافر جوشیده و باده بگرنکی نوشیده مدتی از شاگردان علامی میر عبد الرزاق کاشی بود در ترتیب نظم و حل معما هم دستی دارد و خط نسخ تعلیق را خوب مینویسد چنانچه بآن علت مواجب از سرکار پادشاه دارد مثنوی گفته و از بسکه خوب گفته اکثر یاران میگویند که از او نیست اشعارش اینست

شعر

کند روشن ز سوز عشق هر آس شمع جانش را
هما پروانه گردد بعد مردن استخوانش را
از غبارم شاخ گل بر سر ملایک میزنند
تابان از نقش پای گل بر مزارم ریختند

دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش
نگهدارد زرقن عمر را مژگان گیرایش
ملا مشفق - محمد رضا نام دارد او هم قمی است پدرش از کدخدایان

بزاز خانه قم بوده بعد از فوت پدر او هم مدتی بآن امر قیام نموده آخر ترك کرده
مرد درویشی است در کمال آرامی تتبع بسیاری از متاخرین کرده قبل از این باصفهان آمده از صحبت او محفوظ شدیم شعرش اینست

شعر

بس که نی در ناخن من آه بی تاثیر کرد
آخرین دست تھی را ترکش بی تیر کرد
آینه ساخت سحر جمالت نقاب را
در شیشه کرد همچو پری آفتاب را
بروز بی کسی چون جان رود از جسم غمناکم
بغیر از غم سیه پوشی نباید بر سر خاکم

شمع را بر سر نمیدانم هوای روی کیست بوی گل می آید از دود پسر پروانه ام

رباعی

میگیرم و از شوق فنا میسوزم
هر قطره ز هستیم گشاید گرمی
سرتا بقدم به يك هوا میسوزم
چون شمع امشب بمدعا میسوزم

ملاعلی - اصالتش از شهر یار است اما در ولایت قم توطن داشته مدتی است که در جرگه موزونان است چنانچه با حکیم رکنا صحبت داشته از قم حرکت نکرده گویا سودائی میکند و از آن ممر مداری میکنند و از کسی ممنون نیست شعرش اینست

شعر

ز چاک سینه ما ناله و فغان پیداست
نشد که از سرما فتنه دست بردارد
بهر طرف که رود کاروان نشان پیداست
بهر دیار که رفتیم آسمان پیداست

ز چشم بلبلان انداخت رخسارت گلستانرا
تهی گردید بزم عالم از شور وفاداری
لبت بگذاشت در جهل مرکب آب حیوانرا
سرا انگشتی تواند کرد خالی این نمکدانرا

مردم و یاری نیامد بر سرم
از چراغ خفتگان بیکس ترم
بود کلام تو بتم بصحفه صفحه دل
بسینه ام دل صد پاره مصحف بغلیست

(رباعی)

زین جرم که باعث ضرر گردیدم
تا دور شدم ز چله طاعت تو
شمرنده شدم چو باخبر گردیدم
از خود چو گمان چله برگردیدم
شهیدای قمی - مرد درویشی بود چند سال قبل ازین باصفهان آمده بهدرفته در آنجا فوت شد شعرش اینست

غزل

گل شکفت از چمن وصل و بچیدن رفتم
بسمل عشقم و در آرزوی زخم دگر
یار ساقیست پیمانه کشیدن رفتم
تا در خانه قاتل بطپیدن رفتم

چون شعله ز آتش دل خود سرکشیده ام
بر رویم از نفس در فیضی توان گشود
آن آتشم که از دل آتش دمیده ام
من هم ز آشیان بامیدی پریده ام

درین فصل گل هر چه داری بمی ده
مهرک **قمی** - مرد فقیری بود خیاطی میکرد در مجموعه اخوی سراجای
نقاش شعر خود را نوشته و در صدر صفحه هوالفرد نوشته شخصی از شوخی در کنار نوشته
که دهری الوهیت موقوف شعرش اینست

بیت

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد
 هر کجا خار است آب از چشم بلبل میخورد
 بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید
 آب این سرچشمه طغیان کرده بر پل میخورد
ملا علی فقی - آنهم قیامت اگر چه در سلك بنایان است اما بدستیاری
 کار فرمای توفیق در تعمیرات ویرانه آب و گل وجود خویش کوشیده در عمارت
 بیوت نظم خشتی پهای کار میآورد شجباتر آنکه بدست چپ خود می نوشت بسیار
 دردمند و نا مراد و وسیع شربست هرگز بی جذبه تعشقی نیست و چون از خوان
 الطاف الهی نصیب دارد از آنجهت قسمت تخلص میکند مدتی در اصفهان بود الحال
 در قم است شعرش اینست

شعر

ز اهل دل نگردد بدگهر از خورده بینها
 کدارا صاحب بخرمن نازد خوشه چینها
 ای شاد بدردت دل کم حوصله بسیار
 آغشته بخون از تو زبان گله بسیار
 نوکن بشکست دل با عهد کهن را
 آغشته بخون از تر زبان گله بسیار
 ز شوخی بر سر ناز است دیگر چشم فتانش
 ز شوق دلبری بافته در جنگست مژگانش
 بخون غلطیدنی دارم هوس امروز میخوام
 که شوخیها کند تکلیف دیدنهای پنهانش
 سر کشتگیست خضر دل پاره پاره ام
 سنگیست در فلاخن گردون ستاره ام
 پهای نوگی یکصبح اگر چون سبزه با اقم
 بخندم بر فلک چند آنکه چون گل بر قفا اقم
 چه بلا نام خدا شوخ و ادا ران شده
 جان فدایت که بسی خواهر از جان شده
 تاریخ ساده ز خط بود فرنگی بودی
 کافری گشته اکنون که مسلمان شده

رباعی

تاریخت ز می حوصله ام رنگ فرار
 خالی ز کمی نیم زبشی سرشار
 ایمن ز حوادثم که نتواند کرد
 مسطر ورق آینه را نا هموار
میر عبدالحسین - عارف تخلص از کاشانست عارف معانی معرفت
 و عازم طریق آدمیت است سلیقه اش در نهایت درستی خط نسخ و نسخ تعلیق را
 خوش مینویسد و مدارش بکتابت قرآن و صحیفه است جهت تحصیل وظیفه باصفهان
 آمد چون اهل روزگار بفکر نامرادان نیستند کسی بفکر او نیفتاد و نچیده به
 کاشان رفت در آن وقت که باصفهان بود گاهی مهربانی نموده از صحبت ایشان
 فایض میشدیم اگر چه غیور است اما بیجا بد خوئی نمیکند الحال در کاشان است
 شعرش اینست

غزل

ز سیر هند مانع میشدم رنگ حنایش را
بر اندامش چرمزگان هر سر موشو خوبی دارد
عمر طی شد پی نبردم منزل آنمآء را
شمع محفل کنم آندم که دل روشن را
تنگ چشمان همه از طول امل در سیراند
آن گل که غنچه گشت لب خون چکان ماست
خطی که بر زمین خجالت کشیده ایم
دردمندان ترا داغ سر از پا گذرد
میدهد پروانه دل تا گرم گفتارم کند
تیره بختی گوهر مارا از آن درهم شکست
گدائی دل بی آرزو شهناهیست
ز خود بیرون روم و تنیکه بر من حال میگردد

کی کاس سرنگون غم هربیش و کم خورد
آفامیب - ولد حاجی محبت (محمد) از کاشان است اما در کوی اهلیت خانه
دارد و در گلشن آدمیت بسیار در کاشان بامر چیت گری مشغول اما بنکدار بنه
رسوم حیا و ادب است و در بازار دوستی درست سوداست و ضعیف نهایت نطق
و پاکیزگی دارد درین سال بقصد ادراک صحبت موزونان باصفهان آمده از
صحبتش محظوظ شدیم طبعش لطیف و نمکین است چنانچه بمقتضای تخلص قانع
قناعت باین مرتبه نکرده در مراتب سخن ترقیات فاحش بالقوه دارد که بکم مدتی بفعال
خواهد آمد شعرش اینست

شعر

خامه گردد مژه از دیده خون پالائی
چشم شوری ز کجا سر به مجلس گردید
شده معموره هشیاری دل وقف کجاست
خانه در آینه دارد ز سبک روحی عکس
گوهر مصرعی از طبع سخن سنجی بس
گر بسوزد در بساط قیصر و نغفور شمع
اگر از شرح دل ریش کنم انشائی
نشایدیم دگر خنده از مینائی
چشم مستی که گذارد بخرابی پسائی
میتوان یافتن از خلق بدلها جائی
قطره آورد آبی برخ دریائی
میدهد با کلبه بیچارگان یک نور شمع

از دلیل راست میآید دل گمراه
 میشود چوب عصائی پیش پای کور شمع
 جسم خاکیرا بود دل در حریم تن چراغ
 خلوت فانوس را دایم کند روشن چراغ
 تا حراتی هست شمعش را کنم پروانگی
 کرم شبتابی گرافروزد برآه من چراغ
 بد گهر را جامه زر اعتباری میشود
 خس چو روشن شد ز آتش لاله زاری میشود
 شمع دورش ز فیض ژنده پوشی روشنست
 گرمی خاکستر آتش را حصار میبود
 کرد ز خط تابهار - طرف بنا گوش تو
 آب زمرد نمود - آب در گوش تو
 فراید - در روشن دل گمراه افتد چو در کارش
 صدف را اعتبار از عقده گوهر فزون باشد

از یخبری مست بدم عس افتد
 از پنجه مزگانی اگر در نفس افتد

هشیار نبیند ستم از نفس ستمگر
 پرواز پریشان نکند طایر دل باز

مردمك در دیده بیکار است در شبهای تار

خط چو سرزد از رخسار افتاد خال از اعتبار

کمان را از کشاکش میکند آزاد بی زوری
 کند ناچار ترک شبروی شبر و شب کوری

زی بقدری گریانم خلاص از دست او باشد
 چو گردد ناتوان نفس از سیه کاری کشد دامان

محمد طاهر نقاش تخلص کاشی - خامه فکرش چهره عرومان معنی

گشاید و دیبای ز رفعت سخن را بی تامل نقش بندی نماید حبش نهایت لطف
 و دقت دارد بامر نقش بندی در کاشان مشغولست اگر چه فقیر بصحبت او نرسیدم
 اما گاهی مکالمه روحانی واقع میشود شهرش ایست

شعر

تعظیم خلق کاسه همسایه دادنت
 دندان ز درد بر سر دندان نهادنت
 مردم بامر گرم عنان کوچ دادنت
 دل بر گرفته ان از تو دل از دست دادنت

خلق نکو بخود در جنت گشادنت
 دانی که چیست بخیه زخم زبان خلق
 نگشای لب که آمد و رفت نفس ترا
 دم خورده تو الفت کس کی کند قبول

چشم حسرت حلقه دیگر باین زنجیر بست

گدتم از قطع نظر کز ته کنم سودای زلف

دامن خیمه لیلی است که بالا زده اند

شکن طرف کلاهش بنظرها نقاش

میرد هر جا که میخواید عصا کشر کور را

بی بصیرت و اعنان در دست، نفس سرکشست

گر بود چون زنگ دندان بر سر دندان مرا

از حایدهای دل رو میدهد افغان مرا

این کمان چون چله میگردد کمند و حد است

تو هم گشته پشتیبان کنج عزلتست

کز برای گوشه گیری این کمان پیچیده است

چون قوت خم گشت از تیرا جن غافل مباش

سر رشته وجود و عدم بسته نیست

من در میان همه چو گره هیچکاره ام

دل چو بگشاید بخاطر صد گره پیدا شود

عقده سیماب افزونتر شود چون واشود

ثابتای کاشی - طبعش خالی از لطف نبود مدتی در خدمت عالیجاه واقعه

نویس میبرد چند سال قبل ازین فوت شد شعرش اینست

شهر

بسکه یکرنگست بادلها دل غم پیشه ام

رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

عکس رخ او درد ما چون می و جامست

خورشید اگر صید شود آینه دامت

حنادر کف ز پنهان دزد رنگین میکند هر شب

اگر من آستین باشم سردست حنا گیرم

کاظم - اصلش تبریزست اما در کاشان نشو و نما یافته مرد درویش

خلیق مهربانی است در حکمال خاموشی و آرامی شعر بسیاری گفته اما چند

بیت که مدتهاست گفته بر زبانهاست قبل ازین باصفهان آمده چند نوبت بصحبت

او فایز شدیم در کاشان معلمی میکند و در ایام عاشورا روضه الشهداء میخواند چنانچه

شور عظیمی میشود شعرش اینست

شهر

از بدی نتوان رهائی داد ظلم اندیش را

بسته با چندین کرد بر خویش عقرب نیش را

این دیر کهن را که بنا بر سر آبست

هر چند که تعمیر کنی باز خرابست

دامان وصال تو بکف خواهد آمد

آخر همه گر روز حسابست حسابست

دلا بزرگی کوچک دلان بجای خود است

اگر بزرگ بود آسمان برای خودست

گریه اطفال مهد از انفعال مادر است

کز کف پستان مادر شیر میباید گرفت

مارا شکستگی بنهایت رسیده است

چندان شکسته ایم که نتوان دگر شکست

از ره تقدیر تاجا در جهانم داده اند

کرده زنجیر و بدست آسمانم داده اند

باکم زنگ نیست که مستم گرفته اند

داغم ازین که شیشه زدستم گرفته اند

این مرغ دل که در قفس سینه نیست

آخر مرا بخانه صیاد میبرد

در سایه هر پر زدن بال همایست

هر چند بجائی نرسی در طیران باش

اگر زدست تمنای خود عنان گیری

عنان زتند رویهای آسمان گیری

ترا چومور درین عرصه خاک باید خورد

بقدر حوصله گرقمه در دهان گیری

نورای نجیب تخلص - ولد خواجه محمد حسین کاشی پدرش داخل

بزاز خانه است مرد ~~ک~~خدائی است در اصفهان بآن امر مشغول بود اگرچه حضرت نورا در حدائق سن و ابتدای نشو و نما است اما عندلیب طبعش بلند پرواز و نکته پرداز و باطوطیان هم آواز است در سال قبل از این با اصفهان آمده در خان مشهور بخان کاشیان بامر نوازی مشغول بود اما شوخی طبعش نمیگذاشت که در آن امر پابرجا باشد و چون گلدسته عزیزان از دستش نمیگذاشتند شعرش اینست

شعر

نشناسدم چورشنه گوه کشیده کس بیجا نریختم عرق افعال را
 تو هم ایشاخ گیل دمتی بخون مانگارین کن بخون عندلیبان غنچه رنگین کرد پیکانرا
 جور فلک کشد دلم گر ز غمت رها شود دانه ز برق چور رعد طعمه آسیا شود
 در بحر غمت همچو حباب از دل بیتاب آهی نکشیدیم ~~ک~~ که از خویش نرفتیم

در دیده معنی مژه شوخ بتانم خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم
 آوار گیم منزل مقصود ندارد چون تیر هوایی بنظر نیست نشانم
باقیا - از عزیزان کاشانست در نهایت ملایمت و مردمی فقیر او را ندیدم اما
 گاهی مکالمه روحانی واقع می شود چنانچه از افکار خود نوازش می نماید
 شعرش اینست .

شعر

کداخت همچو شمعم اگر استخوان و مغز باقیست نور عشق تو در استخوان و مغز
 آید چو توتیای قلم یک قلم مرا از سوز دل عیان بنظر استخوان و مغز
 بیرخ او شمع دیده نور ندارد بی لب او بزم باده شور ندارد
 سستی طالع حصار عافیتم شد کم شکند هر کمان که زور ندارد

چو گرم جلوه گردد در چمن قد دلارایش شود چون موی آتش دیده سرو از تاب بالایش
 نمیگیرم ازو یکممر داد روز محرومی سراپا چشم اگر چون دام گرم در تماشايش
 در مصافی که عزیزیت سپر مردانست هر که پا زد بسر خویش سر مردانست

از نور شمع پرتو او تانقاب سوخت پروانه وار رشک دلم را ز تاب سوخت
 شام فراق ببتو زبس خون گریستم یکممر چون عقیق چراغم در آب سوخت
شاه رشید - کاشی خیلی سن دارد چنانچه باطالبا هم طرح بود در کمال
 زنده دلیست چنانچه خود گفته . گر کاشیم گهر شکن پای تخنیم ، مدتی درهند

بود مسموع شد که خواجه غلامحسین کاشی در سودا وکیل اوست این رباعی از او
مسموع شد

رباعی

در عشق تو نه سیم و نه زر می باید
اینجا لب خشک و چشم تر می باید
با این شب و روز کام دل نتوان یافت
روز دگر و شب دگر می باید

کی فضل و هنر ساخته محبوب کسیرا
باید که خدا خاق کند خوب کسیرا

شیخ رمزی - محمد هادی نام دارد ولد حاجی حبیب الله کاشانی پدرش
مرد کدخدائی بوده او هم در کمال درویشی و نامرادی است طبعش نهایت قدرت
دارد چنانچه هیچ لطیفه و مثلی در عالم نیست که او موزون نکرده باشد چرا که هیچ
مثلی مذکور نمیشود که از شعر خود دلیلی نمیخواند در فن نقاشی و چوب تراشی هم مانند
ندارد و مدتی قبل ازین در خدمت مرتضی قلیخان حاکم اردبیل بود در وقتیکه قورچی
باشو بود بعد از آن دست از ملازمت برداشته در اصفهان بحال و کار خود مییاشد نهایت
خاموشی و آرام دارد شعرش اینست **رباعی**

رمزی ز کریم اگر خیر دار شوی
از بهر عطای او کنه کار شوی
جز اینکه کنی گناه و احسان خواهی
مستوجب رحمت بچه کردار شوی

آنم که نه حاصلی نه کشتی دارم
نه کار بکار خوب و زشتی دارم
از من همه میروند یاران وطن
در دوزخم و طرفه بهشتی دارم

همدم نبود بکنج این دیر مرا
در گلشن بیکسی بود سیر مرا
همچون الفم برآستی پا برجا
نبود حرکت بنخانه غیر مرا

ای مونس و غمگسار دیرینه من
بسی یاد تو دل مباد در سینه من
گر پرنوی از لطف تو بر من تابد
ز ربفت شود لباس پشمینه من

غزل

عارف میان خلق همان با خدا بود
در معدنست لعل و زخارا جدا بود

بقرس از نازک آه فقیران در دل شبها
مکو تیره رانی بر نشان هرگز نمی آید

وحشی نگهان عاشق غمخوار نخواهند
در گله آهو نبود راه شبان را

زیر دستی را کجا باک از بردستی بود
هر که باشد در بلندی بیمش از پستی بود

گوشه ابرو چو پیش از وعده بنمائی اداس است
گر هلال عید سی کم یک نماید خوش نماست

بکامد دل چو نقص دولت روشن دلی بینم
چنان کز کاش مه مغز هادر استخوان کاهد

میرزا طاهر - علوی جوان قابل صالحی است در تحصیل سعی کرده

شعرش اینست

بیت

امشبم چون شیشه می دل ز تنهائی پر است همچو ساغر همدمی کو تادای خالی کنم

ملافاضل کاشی - نواده میرشانی است مرد درویشی است اوقات بتحصیل

صرف میکند شعرش از صد هزار متجاوز است فاضل تخلص دارد گویا از اهالی کاشان شکوه دارد که گفته است

بیت اللهم ولی ذبی اقبالی

در کوچه غیر مسلم ساخته اند

شعرش این است

غزل

شعله بر میگردد از راهی که آمم بگذرد

برق بر خود میزند تا از گیاهم بگذرد

هر چه بادا باد کویان از گناهم بگذرد

بسکه سیارست تقصیرم سپاه مغفرت

می نشیند ماه نو تا کج کلاهم بگذرد

راستیا کس حریف آن کمان ابرونشد

این کمان از خانه خود تیر پیدا میکند

قامت خم آه پرناتیر پیدا میکند

که بپوش خاک سیه کرده است بر سر چشم

کمان مبر که مرا گشته سر مه زیور چشم

این داغ بهتر است که بر بوریا نهم

بستر ز گرد پیکرمین شعله میکشد

ز پیری شد برون از دست اسباب تأسف هم خوشا دندان که میآید بکار لب گزیدنها

موسم نوروز زرد دست زرداران خوشست ما که مستانیم ساغر دست گردان میکنیم

چه باری بهتر از اطوار نیک اندیش میخواهی چه دیداری به از حسن سلوک خویش میخواهی

برند خلق ز قطع حیات راه بسویش رهست عمر که طی میکنند تا سر کویش

از توام یارب فراموشی مباد هر که میخواهد فراموشم کند

ملاعلی - مشهور بحبش از ولایت ساری مازندران است گویا نسبت

به بلال مؤذن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله میرساند مرد فاضل کریم الطبع

بوده در اوایل شباب بمشهد مقدس بتحصیل مشغول بود بعد از آن تا آخر عمر بقضای

بعضی از الکاء مازندران اشتغال داشت اما اوقات صرف صحبت موزونان میکرد

در اول حال دانش تخلص میکرد در آخر جاوید تخلص داشت در سنه ۱۰۷۰ در اصفهان

فوت شد در مزار بابارکن الدین در بقعه محمد بیک مدفونست شعرش اینست

شعر

چون تیر غمزه تو بود دلنشین ما

یاد رخ تو در دل اندوهگین ما

بر عکس مدعای دل خویش چون نگین

پیدا است سرنوشت ز لوح جبین ما

پیش ما چه زنی لاف زور بازورا
می نهم زجنون رو بدشت و پندارم

نشئه هر چند که در بزم بنخونم باشند

گذشتن از لب میگون بوقت سبزه خط

مجنون که خویش را بجهان روشناس کرد

بوالهوس نقش خط رابست اگر در دل چه شد

درد دلم بکاغذ ابری رقم کنید

ما بذوق گریه مستی درین بزم آمدیم

شاهدای گیلانی - الحال در اردبیل است و در کمال صلاح مدار میکند چنانچه

ادعیه مینویسد و بعبادت مشغول است. شعرش اینست

شعر

ای کوه از صفیات تو فکر بلند ما

بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند

دل پر داغ بساطیست که رندان چیدند

شعله در سایه زلف گل شب بوی شود

کرده از بس تیرار جا در دل بی کینه ام

دل گرمی اگر باشعله تیغ زبان داری

دارند زخمهای دلم از خدنك تو

محمد حسین - از ولایت آمل مازندران است جوان آدمی خلیقی است

بافیون عادت کرده اما کج خلق نیست مدتی مستوفی ارباب التحویل نجف قلیخان

بوده الحال در خدمت منوچهر خان حاکم شیروان است طبعش خالی از لطف نیست

منظور تخلص دارد شعرش اینست

شعر

سایه دیوار پستیها پناهی شد مرا

آب و نانم لغت دل گردید و خورناب جگر

من نه چون شمع بیک سوختن از خود رفتم

بنگاهت بعد افسون و فن از خود رفتم

نیست حاجت بنمک زخم مرا تازه کنی
 بهمان الفت داغ کهن از خود رفتم
 هیچ معشوق کسی همدم اغیار مباد
 باده بر لب چو نهادی تو من از خود رفتم
 بجزت گردی آن سرو قامت جاوه گر گردد
 شود مجنون اور رضوان و طوبی بید مجنونش

شفیعی گیلانی

مرد معموری بوده مدتی در اصفهان بود بگیلان مراجعت کرده فوت شد شعرش اینست

غزل

شبها بهرزه بر فلکم داد میبرد
 در مشق دوستی پی مجنون گرفته ام
 مظلوم عشق را که بفریاد میرسد
 شاگرد رفته رفته با استاد میرسد

لبت که طعنه بگل خنده بر شراب زند
 ز چاک سینه آن ماه سیمت پیداست
 بخرمن دل من آتش حجاب زند
 سفیدنی که سیاهی بافتاب زند

حکیم ابو الفتح دوانی

لاهیجانی خلف حکیم دوانیست و طبیب هوشمند است بکمال آراسته نسخ تعلیق را شیرین و خوب مینویسد شعرش هم خالی از لطفی نیست شعر بسیار گفته چنانچه مثنوی در بحر مخزن مسمی بمظهور اسرار گفته اسرار مخفی در آن درجست چون فقیر قابلیت فهم آن معانی ندارم اکثر نفهمیده ماند خدا توفیق دریافت آن کرامت کند مثنوی دیگر در بحر تحفه دارد مسمی بضیاء النیرین آنهم بهمان دستور چون انتخاب نمودن از مثنویات چند کتبته نبود این ابیات از غزلیات نوشته شد

بیت

دردل هر ذره فیض از جلوه شایسته کرد
 نیست تقصیری ازو آینه ما زنگ داشت

خشمگین باز سوی اهل وفا می آیی
 بنمت گرم تر از آه و روان تر از اشک
 ای مه اوج ملاحظت ز کجا می آیی
 ظاهرا از دل و از دیده ما می آیی

چو گل بیدار شو از فرش خواب آهسته آهسته
 بامام پرتو لطف تو خواهد سایه گستر شد
 چو نرگس دیده بگشا از حجاب آهسته آهسته
 که می نابد بهر جا آفتاب آهسته آهسته

رباعی

فیدی دل را گراتر از هستی نیست
 تا خاک شدیم نور چشم همه ایم
 نقدی در عشق چون نهی دستی نیست
 بنگر چه بلند است که باستی نیست

محمد قاسم

لاهیجی صابر تخلص دارد در اوایل حال بتجارت از راه دریا باروس میرفت کشتی او شکسته بهزار تعب سلامت بیرون آمد بعلت پریشانی فوره چی شده از آن عمل دلگیر بود چنانچه در آن باب گفته

کس که آتش غلیان طلب کند گویم چنان بچشم که بیرون جهد ز دیده شرار
از آن عمل تنگ آمده الحال خلیفه محله از محله های لاهیجانست این ابیات ازوست

بیت

قدش را خواست دل در سایه اش جان را فدا کردم چه عشرتها که در عالم بعکس مدعا کردم

آخر بامید نگه می چشم سیاهی شد خاک نشین هر مژده ام بر سر راهی

ملاقاتی - لاهیجانی از کدخدای زادگان اینجاست طبع موزونی داشته

در اوایل شباب فوت شده فرصت شهرت نیافت این بیت ازوست

خرمن حسن ترا نازم کزان چون خورشید چین بوستان گل بردوه حفل شمع و گردون آفتاب

سعید - ولد حاجی خواجه علی لاهیجانی داخل تجار معتبر بوده و

مکنتی داشت در فتوری که از آتش افتادن بلاهیجان رسید خانه او با بسیاری از اسباب

سوخته مجمل حضرت سعید جوان آدمی دردمندیست در فن نقاشی و طراحی طلا و

نقره دست عظیمی دارد و طبعش در ترتیب نظم خالی از لطفی نیست شعرش اینست

بیت

بدل بردن چنان گرم آمدی در چشم حیرانم که شد دود سپید مردمک در دیده مژگانم

سرخ از خمار باده نه چشم سیاه اوست رنگ پریده ایست که صید نگاه اوست

از بوی گل بدل نفسی بیش راه نیست هر جا ز خویش رفت دلم در پناه اوست

ظهورای لاهیجی - بامر خبازی مشغول بود ترک آن کرده توفیق

یافته بمدرسه رفته بتحصیل مشغول است و نان خود را در تنور سعی در دو سرا پخت

تجارتی هم میکند مدنی در شیروان بود الحال در لاهیجانست شعرش اینست

بیت

جمال دوست بدیدن نمیشود آخر گل بهشت بچیدن نمیشود آخر

نیافتم که سر رشته در کجا بنداست که آه من بکشیدن نمیشود آخر

آگهی سنگین دلان را نیست از اطوار خویش کو کسی کافتد بفکر وضع ناهمه وار خویش

محمد صالح دافع تخلص - لاهیجی پدرش طالش مراد نام داشته

از سپه داران خان احمد است مدنی قبل از این بهند رفته الحال ملازم شاهزاده سلطان

معظم است طبعش خالی از لطفی نیست در اوایل صالح تخلص می کرد قطعه جهت مرحوم

ملا همت گفته او را دافع تخلص داد شعرش همین بفقیر رسیده چند بیت مثنویست

مثنوی

که در باب درد پهلو گفته

چو مویقار فریادم ز پهلوست

اگر دشمن زمن پرید و گردوست

برای دفع این درد کهن لنگ
ندارم شکوه از یاران و اغیار
مگو دردی ز درد من زیاده است
ز درد آخر در این هند جگر خوار
کنم چون عزم گشتن یکقدم وار

فلاخن وار خواهم يك بغل سنگ
مدام از پهلو ی خویشم در آزار
که درد من يك پهلو فتاده است
به پهلو خشك شد دستم به پرواز
بدست دیگری گرمم چو پرگار

رباعی

آبنای جهان اگر چه با هم یارند
از پیچ و خم جاده ما معاروم است

از یاری بیکه گر همه بیزارند
کین خلق جهان چگونه کج رفتارند

ملا رضائی -

از ولایت رشت است طبع شوخی داشت شعر بسیار دارد
بهر راغب بود قبل از این فوت شد شعرش اینست

شعر

که از بنفشه خرابم کندگه از سنبل

ندانم این چمن آرا چه مدعا دارد

رباعی

صد شکر که بنده بنده معبودم
خصم بغلط رفت و مگس خواندم را

گر کاستم از تن بسخن افزودم
من پشه کاسه سر نمرودم

این رباعی درهجو پنج برادران حاجی حبیب الله که بغتت و تمول معروفند گفته

رباعی -

آن پنج برادر که خزند از علقه
از دایره چهار عنصر بدرند

بر کفنده خورشست چشمشان از حدقه
چون از مه سال خصمه مسترقه

ملافرهی -

آنهم رشتی است چون شوخ طبعی در او بود در آخر عمر بافیون عادت
کرده فوت شد شعرش اینست

شعر

غبار کبرچه او قدر توتیا دارد
زیبش تربت ما سرگران چنین مگذر
بچون نشاند و بمجنون رساند و راضی نیست
همین بسیت گلم را میان لاله رخزان

که گه بدست نخیم است و گه صبا دارد
بهوش باش که این کشته خون بهادارد
بما هنوز غم عشق کارها دارد
که با بلی چو قریبی خوش تو دارم

ملاسرود -

آنهم رشتی است طبع شوخی داشت در فنون شعر ماهر بود
مخصوصاً تاریخ اما بهوشی تاریخ فوت زندگیا را میگفت و اکثر مؤثر بود شعر
بسیار گفته درین انشا دیشی داشت فوت شد این بیت از او خوانند
آتشین با و پر م دو ذکر پرواز بلند
میرسم آخر بجایی دارم انداز بلند

ملاواتق - رشتی است بامر خیاطی مشغول بود خالی از قبولی نبوده الحال در

حیاتست این بیت از او بفقیر رسید **بیت**
طالب دردم و درد دل هوسی نیست مرا
بینوا مرغم و کنج قفسی نیست مرا

ملا محمد شفیع - رشتی از جمله تجار آن ولایت است عاشق پیشه بود
چنانچه اکثر اوقات بیدردی نبوده بحد سودا میرسیده و الحال در حیاتست این
بیت از اوست

بیت
زدانهای سرشکم همیشه درغم هجر
نشسته مردم چشمم بسببه گردانی

مقیمای زرکش - آنها رشتی است در فن عروض آگاهست شعر قدا
را خوب میفهمد در ابتدا بکسب پدر خود که شاهنامه خوانیست مشغول بوده انحرالامر
بنا بر همت از آن کار دست کشیده بزرکشی مشغول است شعرش همین بفقیر رسیده

شعر

ماه از بمنزلش نه بدستور میرود
سحر بست از کمان که بغل باز میکند
حسنی ندارد از همگی نور میرود
ناز تو چون پنخانه اش ازدور میرود

اسهی خان - شیشه گر رشتی است آخوند عقیلا میگفت که شعر بسیاری
گفته و خوب گفته این بیت را مشار الیه از او خواند
گفتم مهابروی تو آن خال چیست گفت
هندوی بت پرست بمعراج رفته است

ملارشدی - رستم داری از سخنان قدا تابع بسیار کرده
باعتماد خود بعروض و قافیه هم مربوط بود و در ظاهر شکستگی داشت اما سلسله
ربط را بزور اعتقادات فاسده زود میگسخت از خوردن افیون و ترکیبات آزار بسیار
میکشید مدتی در اصفهان بود یکی از اعتقادات فاسدش این بود که بفقیر اعتقاد داشت
مدتی در ویرانه فقیر بود از آنجا بقم رفته و از قم بمشهد مقدس و در آنجا گویا سبی
لگدی باورده و بان سبب فوت شد شعرش اینست

شبی نرفته که از سنک ساراخرها
برنک کوه نپوشیم خلعت خارا
تأقیامت مژه برهم نزنم گردانم
که امید نگی روز جزا خواهد بود

رباعی

هست این کوه گل اثر مقبره
گیتی لحدی و ماده مرده دراو
رشدی بنشین بت هوارا بشکن
از خانه برون سنک حرا بت بارد
وین چرخ چو لوحی زبر مقبره
خورشید چراغی بسر مقبره
درمان مطلب دل دوارا بشکن
تا بر نشود شکسته پارا بشکن

ناجی لاهیجی - مرد درویش گم نامیست اگر چه پریشانست اما زبان را

ارشکایت و مدح کسی بسته چنانچه وقتی که میرزا هاشم بوزارت آنجا رفت او تاریخی
گفت میرزا هاشم مبلغ دوازده هزار دینار جهت او فرستاده پس داده گفته بود
که جهت طبع آزمائی قطعه گفتم من شاعر گدا نیستم طوماری از شعر خود جهت
فقیر فرستاده شخص آورنده بگمان اینکه کتابت است بشخص دیگر داده این غزل را

آن شخص بفقیر داد

غزل

خطش دمیو غیر از او کامگار ماند
خون از دماغ غنچه گل ریخت بر زمین
چون شاخ گل زند بسر خویش آفتاب
در حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنت
افتاده دامن سر زلف تو در کفم
صکر میوه که کام از او لذتی برد
آخر میانه من و او این غبار ماند
از بس در انتظار نسیم بهار ماند
زخمی که از تو در جگرم یاد گار ماند
بیکبار در نیام چرا ذوالفقار ماند
دلرا کفونکه پنجه خواهش ز کار ماند
بیهوده چشم ما بسر شاخسار ماند

امینای رودسری - که از اعمال لاهیجانست در نظم و اثر قدرت داشته وقتی

که میرزا صالح برادر زاده اسکندر بیک منشی وزیر لاهیجان بود امینا منشی او بود
بعد از آن بخدمت مرحوم ساروتقی می بود غزل ردیف افتاده گی که با اسم امینای
دقای یزدی بزبانها افتاده بود آخوند ملا محمد امین واصل تخلص گفت که من

غزل

خود از امینا شنیده ام آن غزل اینست
خاکساری طور و ما موسی عا افتادگی
حاصل افتادگی از سر و پرسیدیم گفت
کعبه از ما در گذشت از شوق استقبال ما
هر کجا گم گشت ره گفتیم یا آوارگی

امینای رشتی - علاقه بند بی بدلی بود در نهایت خوش خلقی چیزی

نخوانده بود و سواد نداشت از تتبع بسیار شکر میگفت این بیت از اوست
ز بسکه بی ادبی کرد نیشه فرهاد
سر خجالت او تابحشر در پیش است

محمد یوسف - مشهور بفضیاء لاهیجی در فن نقاری خیلی قادر بوده

کمال نامرادی و درویشی داشت این رباعی از اوست

رباعی

پیش از تو محبت توای غیرت حور
در خانه تاریک چراغی که برند
جا دردل من نمود و گردش مرموز
آری ز چراغ بیشتر آید نور

سامعا - مازندرانی درد مند خوشی بود پاره تحصیل نموده مدتی در هند

مانده بعد از آن باصفهان آمده گویا در اینجا فوت شد شعرش اینست
بی تعلق شو که در هر گام آسایش کنی
خواب در هر جا که گیرد بینوارا منزلت

درویش احمد - خوانساری مرد درویش صالحی بوده در کمال دین

رباعی

داری این رباعی ازوست
عارف که بحق شد آشنا میترسد
هر کس که پیاد شاه نزدیکتر است
بندگان علامی آقا حسین در جواب او فرموده اند

زاهد بخدا که از خدا میترسی

هرگز دیدی کز آشنا ترسد کس

ملاهاشم - صبوری تخلص خوانساریست مدتها در کرمان ویزد سفر می کرد

الحال در خوانسار است مرد خوبست شعرش اینست

صفحه روی بتان را خط محشا میکند
معنی آری نکنه دان از لفظ پیدامیکند

دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل
ابر دایم ریزش از بالای دریا میکند

استاد محمد رضا - خوانساریست مرد درویش خاموشی است در نهایت

بیچارگی قریب بهشتاد سال دارد و با موزونان قدیم صحبت بسیار داشته مدارش

از کار گری میگردد طبعش خالی از کیفیتی نیست شعرش اینست

غزل

چول گلرخان بجانب عشاق رو کنند
صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

آشفته شو که کا کل وزاف پریرخان
تفتیش حال زار ترا مو بمو کند

دارد قضا نماز گروهی که صبح وشام
بینند ابر وی توو بر قبله رو کنند

نه خال بود بر ذقش یوسف مصراست
کارورده بسر گردش چرخ از ته چاهش

رباعی

از روی تورنك روی من کاهش شد
وز چشم تو خون ز چشم من راهی شد

البت بزندان تو از بسکه گرفت
هرغ دول من کبوتر چاهمی شد

آزرا که قدم رسید بدر پای نجف
ده جای بتافرش چه درهای نجف

مولای موالیان بود هر کسکه شود
شایسته مولائی مولای نجف

ملا افسری والشانی - من اعمال چرپاد قان طبعش لطفی دارد چون

مثنوی

مرض آشك داشته در آناب گفته
بتازم بایام کج کارو بار
رسیده بجائی قزلباشیم
تم چون تن تیغ پر جوهر است
سرا پایم از گردش آسمان
چنان کرده چرخم صلابت مآب
زمنزل چوآیم برون سرگران
که نگذاشت یکساعتم برقرار
که بی حکم شه قورچی باشیم
لبم چون لب بحر پر گوهر است
کمر خنجر آساست دانه نشان
که قصر نگردد بمن هم رکاب
زپیشم گریزند پیرو جوان

ملا محمد زمان بندگانی - من اعمال چرپاد قان خوش طبیعت است

و پاره تحصیل هم کرده محرر میرزا علیخان شیخ الاسلام چرپاد قانست نهایت
صلاح دارد مثنوی گفته موسوم بمدینه الاحباب این ابیات در صفت دل از ان
کتاب است

مثنوی

دل مهبط نور لایزال است
دل آینه جمال یار است
از حالت دل مباح غافل
در عرصه لامکان پریده
صیاد عوایقش بدستان
اندر قفس تعلقانش
تا از ظلمات غیر خالیست
زان قابل فیض بشمار است
کز عرش آمد کبوتر دل
از خرمن قدس دانه چیده
بگرفته بپای دام امکان
بپرسته بخیط حادثاتش

رابط - اردبیلی بشاه کاظم شهرت داشت طبعش خالی از لطفی نبوده نهند

رفته فوت و حیاتش معلوم نیست این بیت از او مسموع شد
آنم که در سرم هوس نغمت و تاج نیست
محتاجم و بهیچ کس احتیاج نیست

عارف کرمانی - اسمعیل نام دارد و در کرمان بامر صحافی مشغولست

لمشرب تصوف در کمال صلاح و قید است و ادراک عالی دارد چنانکه در اکثر
صنعت ها مثل نقاشی و کاسه گری ماهرست و رباعی را خوب میگوید قصیده در مدح
امیرالمؤمنین علیه السلام گفته این مطلع از ان است

جهان و هرچه در رهست از صفار و کبار
شمیم خلق تواند ای گل همیشه بهار

امینای کرمانی - بامر کاسه گری مشغول است مرد کد خدای ملاپمی

است طبعش خالی از لطفی نیست این دوبیت از اوست

سرورا پای رعونت در گل از رفتار تست
هر پریشانی که جمع آوردم از زلف تو بود
آب ورنه نه چمن صرف گل رخسار تست
مایه آشفتهکی ها طره طرار تست

حاجی زمان - کفش دوز شیرازیست مرد دردمندی بود چنانچه یاران